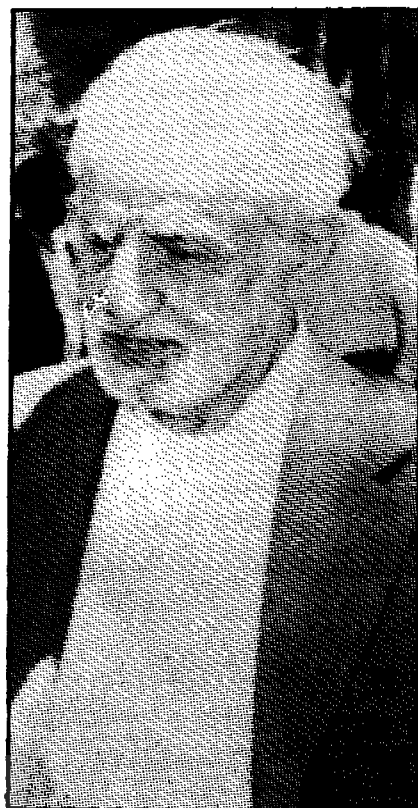


از ورای خاطرات گونه‌گون...

● اشاره

استاد «احمد آرام» را همه کسانی که با علم و دانش سروکار دارند، می‌شناسند. او وارسته پیری خردمند است که بیشتر اوقات زندگانی خود را صرف مطالعه، تحقیق، ترجمه و در یک کلام اعتلای فرهنگ و دانش این سرزمین کرده است. چراغی است فروزان فرا راه دانش پژوهان و شیفتگان کمال؛ چشمه زلالی است که تشنگان وادی آموختن را - بی آنکه کدورتی پذیرد - سیراب می‌کند و دائرةالمعارف بویایی است که رجوع به آن مشتاقان دانستن و فهمیدن را بهره‌مند از گهرهای درخشان فضیلت می‌سازد.

مطلبی که در زیر می‌خوانید توسط خبرنگار اطلاعات در اصفهان برای ادبستان ارسال شده و رشحات قلم استادی گرانمایه است که از نشیب و فراز زندگانی خویش و خاطرات تلخ و شیرینش می‌گوید.



مرحوم حاج میرزا حسن رشدیه معلم آن مدرسه بود. در همین مدرسه سبک تعلیم عوض شد، چون پیش از آن روش خاصی برای تدریس بود. البته روش مورد نظر مدرسه امین الدوله هم بعداً به وسیله مرحوم باغچه بان که شاگرد مرحوم رشدیه بود تغییر یافت که آن همین سبک «بخش کردن» فعلی است و سبک بسیار مطلوبی هم هست. به هر صورت در مدرسه «دانش» من القیای فرم جدید آن زمان را یاد گرفتم. اولین روزی هم که تاریخ گذاشتم در مدرسه ابتدائی، روی دیکته‌ام بود که سال ۱۳۲۹ را نوشته‌ام و آن زمان هشت ساله بودم. آقای ارفع الدوله خواهرزاده‌ای به اسم میرزا عبدالرحیم خان میرفندرسکی داشت که عضو وزارت خارجه بود ولی در کلاس سوم و چهارم ابتدائی به فرانسه یاد می‌داد و بعد در مدرسه دیگری هم عربی می‌خواندیم. یاد هست که روزی پدرم پیش‌نماز محله را به خانه دعوت کرده بود و او از من خواست شعری را که به زبان عربی می‌خواند ترجمه کنم. من هم قبول کردم و این کار را انجام دادم. آن زمان فکر می‌کردم هرچه بیشتر به بچه‌ها یاد بدهند بیشتر جبران عقب افتادگی را کرده‌اند و تصور داشتند با این کار همه مشکلات رفع می‌شود، اما حالا خوشحالم که در مدرسه‌ها اگر کم می‌خوانند، در عوض خوبتر می‌خوانند...

یکی دیگر از خاطرات دوران کودکی که به یاد دارم شنیدن خبر «رد شدن کالسکه آتشی بود» و منظور از کالسکه آتشی اولین اتومبیلی بود که برای مظفرالدین شاه به ایران آورده شده بود و تقریباً شکل کالسکه داشت ولی من در ذهن خود از کالسکه آتشی چیم دیگری مجسم کرده بودم. نکته‌ای را در اینجا عرض کنم: آن زمان مصادف با دوران قحطی بود. نان نبود تجاریول روی هم گذاشته بودند و در محله‌های مختلف

اسم من احمد و اسم خانوادگیم آرام است. وقتی به دنیا آمدم، پدرم اسم مرا پشت قرآنی ثبت کرده بود و آن تاریخ چهارشنبه مصادف با عید غدیر سال ۱۳۲۱ قمری را نشان می‌داد. ناگفته نماند، کتابفروشی که با من رفیق بود این قرآن یادگاری پدر را از من گرفت که برود از روی آن کلیشه‌ای درست کند. کلیشه هم درست کرد و آن را فروخت، اما قرآن را پس نیاورد! از این دست کتابفروشها خیلی بوده‌اند که به اصطلاح خودشان مرا گول زده‌اند بدین معنی که هرچه کتاب دارم چاپ می‌کنند بی آنکه حق مرا بدهند!

پدرم تاجر بود و در تیمچه حاجب الدوله، شال فروشی می‌کرد. شال ترمه از هند و پاکستان می‌آورد و اعیان و اشراف هم خریدار آن بودند. پدرم از مشروطه خواهان هم بود. علامت مشروطه خواهی ما هم پرچم قرمزی بود که سردر خانه نصب کرده بود، بسیاری در مشروطه لااقل به «مشروطه‌ای» رسیدند. اما او ورشکست شد و لذا کودکی توأم با فقری داشتم. آن موقع پسر خاله‌ای هم داشتم که سنی از من بزرگتر بود. مرا قلم دوش می‌کرد و می‌برد به سفارت ترکیه. عده‌ای هم به سفارت انگلیس رفته و متحصن شده بودند برای خواستن مشروطه، ولی آنهایی که مقدس بودند بعضاً به سفارت ترکیه یا عثمانی مراجعه می‌کردند. هفت یا هشت ساله بودم و به تازگی «مدرسه» تأسیس گردیده بود، بدین معنی که رجال تهران چند باب مدرسه هریک به نام خودشان ایجاد کرده بودند.

یکی از آن رجال پرنس ارفع الدوله بود که خودش به اروپا رفته و لقبی خریده بود یعنی لقب شاهزاده را دست و پا کرده بود که بتواند در اروپا زندگی کند! مدرسه‌ای که پرنس ارفع الدوله ایجاد کرده بود مدرسه «دانش» نام داشت. دبستان دیگری هم به نام امین الدوله در پارک امین الدوله درست شده بود که

■ روزی که می‌خواستند
مدرسه فلاحت را
افتتاح کنند،
رضاشاه به اتفاق وکلای
مجلس به آنجا
آمد و چون می‌گفتند کسی
نمی‌تواند در چشم شاه خیره
نگاه کند من آنقدر در چشم
رضاشاه نگاه کردم تا او روی
خود را برگرداند!

مدرسه پختنک درست می کردند که مجانی بود (و بعضی ها هم به مردم می فروختند). خاطره ای که از آن دوران به یاد دارم این که بعد از مدتها روزی مقداری نان گرفته بودم و به طرف منزل می رفتم که دیدم ناگهان جلوی مجلس يك نفر از فرط گرسنگی به من حمله ور شد و دستمال نان را از دستم قاپید، خوابید روی زمین و شروع به خوردن نانها کرد و من هم ناگزیر او را تماشا کردم...

اولین طیاره هم که به ایران آمد، هنوز در مدرسه علمیه بودم که آقای سعیدی ما را برد تماشا کردیم. تصدیق می کردم که می خواستم بگیرم زمان احمد شاه بود. او که آدم کوتاه قد چاقی بود به اتفاق امان الله میرزا جهانیانی و ممتازالمسالک وزیر فرهنگ آمده بودند در مراسم. پس از آن به مدرسه متوسطه رفتم. مدرسه ما یکی از خانه های محمدشاه قاجار پدر ناصرالدین شاه بود که در وسط يك باغ قرار داشت و در این باغ زراعت می کردند. اتاق بزرگی نیز در بالای باغ واقع شده بود که عکس وزرای زمان محمدشاه بر روی دیوارهای آن کشیده شده بود. بعدها نیز آنها را کشیدند به محل «لوقاته» مقابل مجلس شورای ملی بردند. خلاصه این که در این باغ دو اتاق بسیار زیبا و مناسب برای درس خواندن وجود داشت. کلاس هفتم که بودم مدیر مدرسه ما دکتر میرزا احمدخان شبان بود و ممتازالاطباء فرانسه درس می داد. يك نفر دیگر که از روسیه انقلاب کرده گریخته و به ایران آمده بود معلم روسی مدرسه به شمار می رفت. جالب این که پس از پایان يك سال که این معلم با ما کار می کرد هم روسی نمی نوشتیم و هم روسی می خواندیم.

مرحوم میرزا علی اصغرخان حکمت که وزیر فرهنگ شد، آن موقع در مدرسه البرز (کالج آمریکاییها) درس می خواند. او به ما انگلیسی مقدماتی درس می داد. يك معلم عربی به اسم آقای شیخ الاسلام طالقانی داشتیم که مرد بسیار خوبی بود. خدا رحمتش کند. آقای نصیرالدوله شیرازی هم بود که بعد وزیر معارف شد و بنیان مدارس نوین ایران را گذاشت. دو معلم دیگر هم به اسمی میرزا اشرف خان میرزا حبیب الله خان داشتیم که تیریزی بودند. آنها همه چیز می دانستند و ما خیلی از این دو نفر یاد گرفتیم. من باب نمونه میرزا اشرف خان ما را به دشت صحرا می برد و درس گیاهشناسی یاد می داد. میرزا حبیب الله خان نیز ما را به محلی در جنوب شهر می برد درس فنی می آموخت ولی در هر حال کتابی وجود داشت و کار عملی هم که انجام می شد در ایران سابقه داشت. فی المثل روزی میرزا حبیب الله خان ما را به یارد ماشین برد آنجا اتومبیل و اجزای آن را به ما نشان داد و چگونگی حرکت آن را تشریح کرد. آقای میرزا محسن خان قریب نیز معلم جغرافیا بود بعدها رئیس بازرسی وزارت فرهنگ شد. درس عربی مهمترین درس آن موقع بود. معلم عربی من مرحوم نعمتالدوله بود که بعدها پدربزرگم شد. معلم فیزیک را در آقای شمس آوری (ناظم) بود که مدرسه طب روسی می خواند و به ما فیزیک درس می داد. معلم تاریخ بیبی ما دو سه سال قبل از ما دیپلم گرفته بود! معلم بیبیامان مرحوم میرزا عبدالحسین گل گلاب بود و مرحوم عباس اقبال آشتیانی معلم تاریخمان. معلم

زبان فرانسوی مدرسه مسیو ریشارخان بود (حاج رضاخان) که جدش به ایران آمده و زن ایرانی گرفته بود. آن روزگار هم حاج رضا خان بود هم مسیو ریشارخان و زبان فرانسوی را خوب درس می داد. بعد از دوره اول متوسطه به تنها مدرسه دوره دوم تهران که آن موقع دارالفنون و مدرسه سیاسی بود، رفتم. «مدرسه سیاسی» معمولا برای کسانی بود که می خواستند بعدا عضو وزارت خارجه بشوند.

من به مدرسه دارالفنون رفتم که آقای ادیب الدوله مدیر آن و آقای میرزا اسدالله خان آلو و آقای شمس آوری ناظران آنجا بودند (میرزا اسدالله خان همیشه چیزی مثل آلو در گوشه دهانش داشت!)

در این مدرسه تا کلاس چهارم، معلم ایرانی داشتیم و برای کلاس پنجم و ششم معلمان فرانسوی آورده بودند تا آماده خواندن دروس خارجی بشویم. در این مدرسه هم مثل مدارس دیگر، کتاب در کار نبود و همه جزوه نویسی می کردیم.

در گذشته اساسا کتاب خیلی کم بود. من باب نمونه در گوشه ای از تیمچه حاجب الدوله کتابفروشی بود که بعد با ما دوست شد. اسمش حاج میرزا جمال معارف پرور اصفهانی بود آقای هم به اسم میرزا عبدالعظیم خان در حجره پهلوی او نشسته بود و کتابها را مهر می کرد لذا هرکجا که مهر آن آقا روی کتابها نبود آن کتابها، قلابی به حساب می آمد! از این کارها زیاد می شد، کما اینکه آقای هم یکی از کتابهای مرا گرفت که ببرد چاپ کند بعد آورد و گفت: پنج نسخه قلابی آن توسط کتابفروشی دیگری چاپ شده است!

البته من دوازده جزو قرآن را هم ترجمه کرده بودم که بابت آن چیزی نداده بودند. بعد هم که رفتم این دوازده جزو را بگیرم چون جزو اموال مصادره ای درآمده بود، به ناچار دوازده جزو را خریدم که هر جزو تقریبا ۱۵۰ صفحه بود این دوازده جزو را یکجا چاپ کرده بودند. به هر حال خوشحال بودم که مردم می خوانند و هنگامی که مقایسه می کردم، می دیدم به دلیل ارزان بودن با استقبال هم مواجه است.

در کنار مدرسه دارالفنون داروخانه ای بود آلمانی یا فرانسوی. وقتی دارالفنون را از نو بنا کردند داروخانه مذکور جزو دارالفنون و کتابخانه ملی شد. در حقیقت کتابخانه ملی بزرگی که الان در تهران است همان داروخانه قدیم است. این کتابخانه مدیری داشت به اسم حسینیقلی (عون الوزاره) و من چون زیاد به کتابخانه عمومی رفتم و آمد می کردم با او انس و الفت گرفته بودم و شبهای جمعه مجلات مختلف و هر کتاب جدیدی را که به کتابخانه می آمد می گرفتم و برای مطالعه به منزل می بردم. آن موقع سرگرمی دیگری مثل رادیو و تلویزیون و سینما نبود و چند مجله عربی از مهمترین مجلات بودند.

در کلاس پنجم هم معلمان فرانسوی داشتیم و چون پایه ما قوی بود دروسهای آنها را می فهمیدیم. در مدرسه دارالفنون وسایل آزمایشگاهی نیز آورده بودند، اما این وسایل خاک می خورد و طی چند سالی که آنجا بودم فقط يك بار معلم فیزیکمان ما را به آنجا برد.

کلاس پنجم که تمام شد و روابط رضاشاه - به واسطه نوشتن مطالبی در روزنامه های فرانسوی - با فرانسه به هم خورد، فرانسویها را اخراج کردند و ما معلم فرانسوی نداشتیم. قرار شد معلمان دیگر، بقیه

دروس را تمام کنند. خلاصه این که ما کتابها را می گرفتیم، شبها در منزل مطالعه می کردیم و روزها سر کلاس توضیح می دادیم. به این صورت مقداری در کار کتاب تجربه پیدا کردم و از آن موقع کتابنویس شدم. وقتی از مدرسه دارالفنون بیرون آمدم به اتفاق دو تن از رفقا و همدرسان به مدرسه طب رفتم. من به دلیل اینکه شغل معلمی را دوست داشتم امتحان آخر طب را ندادم، چون نمی خواستم دکتر بشوم ولی رفقای دیگرم هر دو دکتر شدند. یکی دکتر فیزیکی و دیگری دکتر نصیری.

دکتر فیزیکی علاوه بر درس خواندن در مطب با رئیس مدرسه یعنی دکتر لقمان الدوله نیز که بسیار با تجربه بود کار می کرد. بعد که عده ای را به فرنگ فرستادند او هم برای کامل کردن دوره خود به خارج رفت و دررود «سن» غرق شد!

دکتر نصیری هم کار معاونت وزارت آموزش و پرورش را انتخاب کرده بود. پدرش وکیل سمنان بود. من با این دو نفر - چون کتابهای فرنگی را دیده و خوانده بودیم و از مدرسه دارالفنون هم بیرون آمده بودیم - کلکسیون تشکیل دادیم و اسم آن را «مجموعه امیر» گذاشتیم، چون مدرسه را امیر ساخته بود. برای این مجموعه چهار جلد فیزیک و چهار جلد شیمی برای کلاسهای اول تا چهارم متوسطه در فواصل سالهای ۱۳۰۲ تا ۱۳۰۶ منتشر کردیم.

يك کتاب «هیأت» نیز به تنهایی منتشر کردم که اولین کتاب من بود. دلم می سوخت. می خواستیم درس بخوانیم اما وسیله نداشتیم. لذا از همان وقت به فکر افتادیم که کلمه درست کنیم و فکر آن موقع در حقیقت شغل «فعلی» من است. مرحوم رهنما مقدمه ای بر فیزیک چهارم من نوشت که در آن، کلمه «آونگ» را برای اولین بار مقابل «پاندول» آورده بود. شخصی کتابی نوشته و برای ناشری فرستاده بود، آن ناشر هم به من محبت داشت و نظر خواست که حدود چهل یا پنجاه ایراد از آن گرفته. اولین ایراد این بود که نوشته بود: «من در ویراست چندم این کتاب را دیدم» شما تا به حال کلمه «ویراست» را نشنیده اید اما ویرایش را شنیده اید. ویرایش به زبان فرنگیها «ادیت» کردن است. سابقا به جای این کلمه «تحریر» را به کار می بردند یعنی از نو نوشتن. تحریر اقلیدس یعنی این که کتابی را که یونانی بوده و به عربی ترجمه شده بوده، خوانده شده است و مطابق روز در آمده است. به اینها می گویند تحریر اقلیدس. به هر حال اکنون به جای تحریر از کلمه ویرایش استفاده می کنند. مثل کلمه «رفتن» و «روش» که هر دو يك معنی می دهد اما نوشتن آن فرق می کند.

... در آن زمان کتاب را که می خواستند چاپ کنند «چاپ سنگی» بود، یعنی چاپ روی سنگ و حالا مطابق آن لیتوگرافی است که لیتو یعنی سنگ. گراف هم یعنی نگاهستن و یا نوشتن. حالا عوض سنگ «روی» می گیرند که در بازار به آن روی نمی گویند و می گویند «زینک». برای چاپ سنگی کاغذ را آهار مهره می کنند یعنی روی آن نشاسته می مالند و با يك سنگ صیقلی چنان صاف می کنند که چربی به گونه ای روان روی آن نوشته شود. خدا رحمت کند مرحوم میرزا حسن زرین خط را که معلم خط بود و کتابهای ما را می نوشت و

■ در کتابهای خود هیچگاه کلمات فرنگی را به صورت خودش نمی‌نویسم، مخصوصاً الآن که کتابهای فلسفی را ترجمه می‌کنم.

■ تألیفات من بین صد تا صدوسی اثر است. کتاب کیمیای سعادت را از همه بیشتر دوست دارم.

صفحه‌ای سی شاهی دستمزد می‌گرفت. هر صفحه نوشتن سه الی چهار ساعت طول می‌کشید. به هر حال سنگ را داغ می‌کردند، مابقی چاپ هم با یا حرکت می‌کرد. اصلاً برقی وجود نداشت. با همه اینها حاصل کار نیز خالی از اشکال نبود. فی‌المثل عزم قوی را که برای اصطلاح «ممان» گذاشته بودیم (حالا بگویم که خدا بعضی از این خطاها را چکار کند، چون صحیح خواندن برای آنان مهم نیست چیزی را قشنگ نمایش دادن مهم است! مثلاً عزم را می‌خواهند بنویسند اول «عز» را می‌نویسند بعد «ر» و نقطه را هم روی «ر» می‌گذارند). خطاط طوری نقطه‌گذاری کرده بود که عزم «عزم» خوانده می‌شد. در کلمه قوی هم خط وسط «ی» را نگذاشته بود و یکی از رفقای ما که فوت کرد و طیبی هم بود آن را خوانده بود: «عزم قوی!» و به همین صورت به بچه‌ها یاد داده بود و کلاس ششم مدرسه «ثروت»، شاگردانش «عزم قوی» یاد گرفته بودند! روزی که آقای دکتر حساسی گشت آور را در کمک دیگران برای «ممان نیرو» گذاشته بود، مثل اینکه دنیا را به من دادند، چون درست حقیقت «ممان» نشان داده شد.

در سنگین مدرسه سهسالار (شهید مطهری) را اگر رستم هم بخواهد از نزدیک پاشنه‌اش آن را فشار دهد ممکن نیست بتواند بازش کند، ولی یک بچه کوچک با عزم قوه یعنی آن چیزی که قوه را در کار مؤثر می‌کند، می‌تواند از عهده برآید. چون قوه‌ای که بر یک دستگاه وارد می‌شود، تأثیرش تنها بر آن دستگاه نیست.

من عقیده دارم هر کسی که اول دفعه کلمه‌ای را می‌آورد باید معنی آن را بگذارد. کتابی اخیراً ترجمه کرده‌ام و در غلط‌گیری آن دیدم معادل «اکتاو» را تا حال پیدا نکرده‌ام. همه معنای «اکتاو» را می‌دانند می‌توان به جای آن «اکتاوه» گذاشت؟ «اکت» یعنی هشت. ما از هفت، هفته و از چهل، چله، از هزار، هزاره و از صد، صده (سده) درست کرده‌ایم. من برای «اکتاو» در کتاب تازه‌ام «هشتته» را انتخاب کرده‌ام. یعنی هشتت گام یا هشت تا نت یا هشت نغمه. از دوی پائین تا دوی بالای درس اول موسیقی می‌شود هشت تا نت و این یک «اکتاو» است. این هشتت تا نت است که یک گام را تشکیل می‌دهد و تصادفاً گامش به تقریب همان گام فارسی است یعنی یک گام برداریم و روی بله بالاتر بگذاریم. خلاصه این که با این سختی‌ها کار می‌کردیم و توقع پول گرفتن هم نداشتیم. هستند کسانی که کلمات خارجی را در کتابهای خود می‌نویسند بدون این که بنویسند به فارسی چگونه خوانده می‌شود. من

کتابهای چاپ سنگی ندارم. می‌خواستیم بلندپروازی کنیم لذا یک کتاب هیأت فلاماریون داشتیم که خیلی قشنگ بود. دارای قطع بزرگی بود و چند عکس تزئینی هم ضمیمه داشت. مرحوم همایی که مثل خودم در اصفهان در مدرسه صارمیه بود و آمده بود تهران. خواستیم به جایی برویم که به اصطلاح یک روز را طی کنیم آن زمان هیچ جای مناسبی نبود. اساساً اگر از تهران می‌خواستیم به شمیران برویم باید یک الاغ از دروازه شمیران کرایه می‌کردیم. الاغ هم که وسط راه می‌ماند و باید آن را می‌رانندیم تا به مقصد برسیم. درشکه هم گران بود.

لذا رفتیم در ابن بابویه یکی از دوستان من در آنجا مقبره‌ای دارد. در آن مقبره نشستیم. من چهار صفحه خارج از کتابم را که با رنگ قشنگ چاپ شده بود ارائه کردم. قرار شد استاد همایی ابیاتی برای صفحات بسراید.

برای یکی گفت:

نیست معلوم از این سیر که برگار کند
که چه نقشی قلم صنع بدیدار کند
و به یاد دارم برای صفحه دیگر کتاب سرود:

فسرده شد ز حرارات چو خاک را کانون

بیست در رگ جنبگان سراپا خون...

... امتحان آخر دارالفنون را دادیم. هشت نه نفری بودیم که همه معلم‌انمان آخوند بودند. مدیر مدرسه نیز آخوند بود و آن موقع پاسواتر از آنها وجود نداشت. خیلی از آنها هم روشنفکر و آگاه بودند. پس از آن به مدرسه طب و حقوق رفتم و به دنبال آن به من در هفته دو ساعت کار دادند ساعتی سه ریال. در قبال هشت ساعت کار ۲۴ ریال می‌گرفتم و این اولین استخدام من بود. بقیه هفته را هم درس می‌خواندم.

دارالمعلمین بعداً رقیب دارالفنون شد. در آنجا هم مثل ما که «مجموعه امیر» را درست کردیم «مجموعه فروغ» درست کردند و می‌گفتند ما دارالمعلمین و درس معلمی می‌خوانیم اما هیچکدام درس معلمی نمی‌خوانند. چون واگن از مقابل دارالفنون رد می‌شد و ایستگاه مذکور به «معلم‌خونه» معروف بود می‌گفتم از قدیم اسمش معلوم بوده است و همه می‌دانند که دارالفنون معلم‌خونه است!

بعدها رفته مدرسه علمیه. درس شیمی را باید فردای آن روز تدریس می‌کردم. سرکلاس که رفتم دیدم همه از من بزرگترند. سجادیان که وقتی رئیس فرهنگ شیراز بود شاگرد آنجا بود. ابوالقاسم شکرایی که بعد رئیس پیشاهنگی شد نیز شاگرد همان کلاس بود. شاگردان دیگری هم بودند از جمله میرزا حسین خان

معظمی که رئیس دیوان کشور شد. درس را دادم و گفتم اگر درس می‌خواهید این است. اگر کنده می‌خواهید یک شتر با خود بیاورم و اگر ریش می‌خواهید یک بز بیاورم. با شاگردانم دوستانه رفتار می‌کردم. خیلی کم اتفاق می‌افتاد که با آنها دعوا کنم، به طوری که خاطرات خوبی از همدیگر داریم. حالا معلم متوسطه شده بودم. مدرسه شرف تنها جایی بود که برای من سفارش شد. مرحوم دکتر مسیح الدوله مدیر آنجا بود. ناظم مدرسه هم میرزا حسن خان ذوقی بود و اساساً مدرسه خوبی بود. لذا مرحوم اعتمادالدوله پدرزن بنده سفارش مرا کرده بود که سرکار بروم و من هم به خاطر کتاب چاپ کردن و غیره مقداری آوازه پیدا کرده بودم.

به هر حال در آن مدرسه معلم رسم فنی شدم. رسم‌ها را می‌کشیدم، با کاغذ سیانور کپی می‌کردم و نسخه‌های متعدداً در اختیار بچه‌ها قرار می‌دادم و آنها از این کار کیف می‌کردند! بعداً درس‌هایی را که مرحوم ابوالقاسم شیوا تدریس می‌کرد به عهده من گذاشتند، چون او رفته بود به شرکت نفت، بعد از مدتی مرحوم آقای جناب مرا به اصفهان دعوت کرد و با ماهی نود تومان که آن زمان خیلی پول بود شروع به تدریس در مدرسه صارمیه اصفهان کردم. مدتی گذشت و من با آقای جناب حرفم شد. آمدم کرج و شرح ماجرا هم این بود که: در کرج یک خانه بیلاقی محمد شاهی بود که مدرسه فلاحش کرده بودند، رفته بودم آنجا سفارش کسی را بکنم. مدیر مدرسه که اسمش احمد حسین عدل بود، گفت آقا ما در آسمان دنبال شما می‌گشتیم و شما در زمینید! از من خواست صبح روز بعد به اتفاق او به وزارت فوائد عامه بروم. رفته و آنجا آقای ادیب بود و ما قراردادی بستیم با ماهی ۱۲۴ تومان. (البته در آن زمان هیچ معلمی تا این رقم حقوق دریافت نمی‌کرد). بعداً هم بهترین رتبه را گرفتم. از خاطرات مدرسه فلاحش هم به یاد دارم که هفته‌ای یک بار اتومبیل «فورد» می‌آمد جلو شهرداری در میدان توپخانه می‌ایستاد و مرا به اتفاق نظام وفا (معلم ادبیات) و صدیق (که معلم مدرسه حقوق هم بود) و خوانساری (که فرانسه درس خوانده بود و معلم زنبور عمل بود) و چند معلم دیگر به کرج می‌برد.

حدود یک سال در آنجا ماندم و بعد فهمیدم بین دو وزارت فرهنگ و فوائد عامه دعوا شده که چرا معلمان فرهنگ جذب مدرسه فلاحش شده‌اند! البته بیشتر به خاطر این بود که من طرفدار پیدا کرده بودم. بالاخره هم آقای فرزاد از شیراز آمد و مرا به وزارتخانه بردند و عضو وزارت فرهنگ شدم.

... به اصفهان که آمدم دوره دوم متوسطه نداشت. درسی که خودم دوست داشتم فیزیک و شیمی بود ولی هر جا می‌رفتم هر درسی را که معلم نداشت تدریس می‌کردم. به این ترتیب که شب مطالعه می‌کردم و روز درس می‌دادم. برای مثال در اصفهان علوم طبیعی هم درس دادم. شیراز که رفتم معلم ریاضی نداشتند و من درس ریاضی می‌دادم. همینطور فرانسوی، عربی و سایر دروس و غیره که در مجموع سبب شد تجربه پیدا کنم. آن موقع هم مثل الان نبود که شاگردان کمتر ایراد بگیرند. بلکه بدترین ترس، ترس از پرسش‌های شاگردان بود. برای مثال آقای خوانساری که معلم زنبور عمل در مدرسه فلاحش بود، دوره لیسانس را درس می‌داد و بچه‌ها او را اذیت می‌کردند. به من

■ می‌خواستیم درس بخوانیم، وسیله نداشتیم. از همان وقت به

فکر افتادیم که کلمه درست کنیم! فکر آن موقع

شغل فعلی من است.

■ آن روزگار مثل الآن نبود که شاگردان کمتر ایراد بگیرند بلکه

بدترین ترس، ترس از پرسشهای شاگردان بود!

آنجا یکی ناحیه یخ بسته‌ای بود بین نیم کره قطب شمال و قطب جنوب که اسم انگلیسی آن «آیس کب» است ولی ما گذاشتیم یخ بهن به معنی یک پهنه یخی. ترجمه آن دائرة المعارف چند سال طول کشید. بعد از آن کتاب فی ظلال القرآن است که برای سید قطب وقتی در شام بودم ترجمه کردم. او آدمی است که می‌گوید من در سایه قرآن زندگی کردم و آنچه از این کتاب فهمیده‌ام آن را نوشته‌ام.

... و اما تألیفات من بین صد تا صدوسی اثر است و کتاب «کیمیای سعادت» را از همه بیشتر دوست دارم. این کتاب در هند چاپ شده بود و آن موقع یک نسخه قدیمی آن را از کتابخانه مرکزی پیدا کردم و مقابل مدرسه سهسالار بروم تا چاپ مجدد بشود. در آن هنگام معلم دارالفنون بودم.

روزی در اتاق مدیر مدرسه دارالفنون نشسته بودم. عکس رضا شاه نیز روی دیوار اتاق نصب شده بود. یک مرتبه به نظرم رسید این عکس خرد شد و به زمین ریخت. البته آن وقتها هم آدم می‌ترسید به همه کس این حرفها را بزند. خلاصه آمدم در حاشیه کتاب چاپ هندی کیمیای سعادت آن را نوشتم. بعداً طولی نکشید که رضا شاه رفت. این کتاب درمن تأثیر زیادی داشته است. برای آنکه غزالی مرد عالم و دقیقی بوده است. او در دستگاه خواجه نظام الملک و در نظامیه بغداد مدرس بود، بعد خیلی چیزهایی که می‌گوید خودش هم باور ندارد. لذا در او دگرگونی ایجاد می‌شود و می‌رود از او می‌گزیند و کیمیای سعادت و بزرگتر از آن احياء العلوم را که چند جلد آن به فارسی ترجمه شده است می‌نویسد. من در سن ۲۰ سالگی عربی را دوست داشتم. یادم می‌آید یک مجله سیاسی آن موقع مقاله‌ای نوشته بود که یک دکتر فیزیک فرانسوی به اسم «ژرژ کلود» پیشنهاد کرده بود ماشین بخاری بسازیم که منبع گرم آن آب سطح اقیانوس و منبع سرد آن سی‌چهل متر زیر آن باشد! من آن مقاله را به عربی ترجمه کردم و مجله «المرقان» صیدا هم چاپش کرد.

.... خاطره دیگری دارم و آن اینکه چند سال پیش کسی آمد و گفت به منزل دکتر صادق گوهرین برو می‌خواهد تورا ببیند. رفتم و آدمی به آنجا آمد که عینک سیاه زده بود. من از آدمهایی که عینک می‌زنند تا کسی تخم چشمشان را نبیند بدم می‌آید! خلاصه به من گفت محمد رضا شاه می‌خواهد پست وزارت آموزش و پرورش را به شما بدهد در جواب گفتم سلام برسانید و بگوئید من اول باید نخست وزیر و دیگر وزیرای مربوطه را قبول داشته باشم! اگر اینطور شد حاضرم پست وزارت را قبول کنم که البته این کار هم عملی نبود!...

یعنی «بدیهی» و مجموعه آن «بدیهیات» است. حالا این اصطلاح «اکیزیم متی زشین» را باید چگونه ترجمه کنیم؟ آنها که تنبیل هستند همان اصطلاح را می‌گذارند ورد می‌شود. اما من می‌گویم زبانی که در آن از کلمه رقص (عربی) رقصیدن درست شده چرا از کلمه «بدیهی»، «بدیهیدن» ساخته نشود؟ من اینجا با اسم مصدر کار دارم پس در دلم «بدیهیدن» را می‌سازم و از آن «بدیهش» را بیرون می‌آورم که مساوی با «اکیزیم متی زشین» است. «ارتو» یعنی راستا و «دنت» هم به معنی دندان است که من آن را «دندان آرایی» گفته‌ام و روی آرایی آن «مد» نمی‌گذاریم تا این طور خوانده شود: «دندان‌آرایی» به همان دلیلی که کلمه بیابان را هم «بی‌آبان» نمی‌نویسیم خیابان را هم «خی‌آبان» نمی‌نویسیم. بنابراین آن کسانی که فرایند را «فرایند» می‌نویسند کار اشتباهی انجام می‌دهند... ما هنوز حق تألیف نداریم. وقتی آدمی در کار استخراج فلزات عالیترین مراحل را طی کرد آخر کار هم باید کتاب «متالوژی» را تألیف کند ولی ما اصلاً کلمه نداریم. کتاب طی را که باز می‌کنی. نمی‌توانی بخوانی و به قول خود انگلیسی‌ها حسن می‌نویسند و حسین می‌خوانند!

برای فرهنگ دهخدا کارشان اینست که لغتهایی را که در زبان فارسی است از منابع در بیاورند و درست کنند که کار بسیار خوبی است. ولی باید توجه داشته باشیم که آنها لغت ساز نیستند، بلکه لغت جمع‌کن هستند.

.... کتاب «چگونه روحهای محکم و زنده بسازیم» را ترجمه کردم و آنجا نوشتم که چرا اسم بزرگ و طولانی برای کتاب نوشتیم ولی درجای آخرین اسم این کتاب را «پرورش ذهن» گذاشتیم... اولین کسی که جلد کتاب را پارچه‌ای کرد و شکل فرنگی به آن داد من بودم و آن کتاب «فلسفه تربیت» بود که به یاد بود یکی از مدرسی که به وسیله علی اصغر خان حکمت ایجاد شده بود منتشر گردید. آقای صنعتی مدیر انتشارات فرانکلین که حدود هزار کتاب چاپ کرده و صنعت کتاب و چاپ را به تعبیر من از زمین به آسمان رسانده است، یک دائرة المعارف رومیزی یک جلدی از دانشگاه کلمبیای امریکا داد که آن را ترجمه کنیم. ما ابتدا برای جغرافیا لغاتی را که مورد احتیاج بود، ساختیم و چون پنج نفر بودیم که این کار را می‌کردیم، اسم کتاب را پنج تن گذاشتیم. پنج تن عبارت بودند از مرحوم عامری، معلم بی نظیر در ادبیات فارسی، دکتر مقربی، مهندس اصفیاء، دکتر مصاحب و بنده. البته نظیر این کارها را بسیار انجام دادیم. از جمله لغتهای

می‌گفت شما با بچه‌ها چه کار می‌کنید؟ گفتم: به بچه‌ها می‌فهمانم که شما به این درس نیاز دارید و بهترین کسی که نیاز شما را برآورده می‌کند خودم هستم و آنها هم می‌پذیرند. گفتمی است که چون دانشجویان مدرسه فلاحیت بدون داشتن دیپلم پذیرش شده بودند بعداً لیسانسشان را نمی‌دادند. علت هم این بود که آقای یوزجهری وقتی مدرسه فلاحیت را ایجاد کرد، می‌گفت: کلاس پنجم برود ششم و ششم برود هفتم و اینها باید از بین برود زیرا دانشجویان این مدرسه فردا باید به قریه‌ها بروند. به همین دلیل هم تا آمدن بوق ماشین او می‌آمد بچه‌ها از کلاسها بیرون آمده عده‌ای به اتاق زنبور عسل عده دیگری به اتاق پروانه‌ها و غیره می‌رفتند تا به اصطلاح آن آقا ببیند که بچه‌ها دارند تخصص می‌بینند!

از خاطرات مدرسه فلاحیت به یاد دارم که وقتی مدرسه جدید را ساختند، بخاریهای دیواری سرتاسری برای دوطبقه پیش‌بینی کرده بودند اما چون آن مرد ابله اعلام کرده بود هرکس موجب آتش سوزی بشود، تیرباران خواهد شد. مدیر مدرسه هم، از ترس، بخاری را روشن نمی‌کرد و بچه‌ها از سرما می‌لرزیدند! روزی که می‌خواستند مدرسه را افتتاح کنند رضاشاه به اتفاق وکلای مجلس به آنجا آمد و من کوچکترین معلم بودم. چون می‌گفتند در چشم شاه کسی نمی‌تواند خیره نگاه کند من آفتاب در چشم رضاشاه نگاه کردم تا او روی خود را برگرداند! بعد به اتفاق زنبور عسل برای بازدید رفت، و کلا هم به دنبالش رفتند. او به تیمور

تاش گفته بود: بیا به اتفاق هم برویم و در راه ببینیم تازنیورها حساب این پدر سوخته‌ها را برسند! (منظورش وکلای مجلسی بود که خودش درست کرده بود.)

..... من هر جا هر کاری ضرورت داشته آن را انجام داده‌ام تحمل زحمت کرده‌ام اما لذت برده‌ام. یک وقت با آقای دکتر حسایی تصمیم گرفتیم چادر و بساط تهیه کرده و چون پیشاهنگی درست کرده بودیم برویم بگردیم. لذا به چشمه احمدرضا رفتیم. چون پیشاهنگ بودیم ماهی گرفتن برایمان ممنوع بود، اما مسئول آنجا مخفیانه می‌گرفت و می‌خوردیم!

.... شعبه جغرافیای فرهنگستان که من و آقای دکتر حسایی هر دو عضو آن بودیم، در اداره نقشه برداری ارتش تشکیل می‌شد. یک روز رئیس آن اداره گفت: می‌خواهیم کتابهای رزم آرا را تجدید چاپ کنیم (این کتابها یک دوره جغرافیای تمام ایران است که او به اتفاق شاگردان مدرسه نظام مناطق را گشته و ده به ده آن را نوشته است.) آقای دکتر حسایی گفت: نمی‌شود؛ زیرا خیلی مخالف اصطلاحات عربی بود و چون دیگران بر ضد زبان فارسی افراط می‌کردند و نیز از این لحاظ افراط داشت.

.... من در کتابهای خود هیچگاه کلمات فرنگی را به صورت خودش نمی‌نویسم مخصوصاً الآن که کتابهای فلسفی را ترجمه می‌کنم. برای مثال آقای «بوپور» کلمه‌ای دارد به اسم «اکیزیم متی زشین». «اکیزیم» به معنای بدیهی است. مثلاً می‌گویند: دو به اضافه دو می‌شود چهار و این یک «اکیزیم» است و عقل سلیم هم این را قبول می‌کند. اکیزیم در زبان فارسی